

جا در شد بجه عیار بر پلرون آورد و دستمال دار و در میان او جا داد و در دماغ هر یک نفی کرد و
بفر هر یک فرار گرفت به بوس کرد و بدند بره کبیر انداخت اول اندام او را بکلمه گذاشت بدوش
کشید و از چادر چرو رفت در بر خفا چهار نفر عیار غنظ بودند که هر جا راه را بد که کولبا و خطمی بر روی
دارد استقبال کردند کولبا را بر زمین گذارد و بدیکران داد گفت بر دنا فر کنی سباد اقیسه بود و
یکی کولبا را بر جاده را بردند و در وی میر حسین مر جانه با سه نفر دیگر مد با مجاور رفتند تا رسیدند و
سه نفر و لاد در راه کلمه نهادند و برداشتن کشیدند و بار وی میر حسین نزد عکردن بر فغان از حسین
سب و دید از بر میان سیاهی پیداست فریاد زد و عکرو تو کیستی گفت شاگرد مر جانه کولبا را بر زمین
ساده جاده هم از وقت رسید گفت همه را آوردم میر حسین گفت شمع را در دوش کردند و دیدند چهار
نفر را در نه گفت ایها را نیز بکنید ز بر بند کردند و گفت همه را روغن منقش با دام زدند و سوگند
میر حسین گفت دیدی حریفان را بناوردی و گفت راست بگو اسم تو چیست گفت خدا و بر بی ز کشت
اسم ایها گفت بگو ایها هم خان یکی میرزا حسین مسخرانی یکی ایلان میر حسین گفت ایها را بدید
در دم جهادار نیاید بلند کردند و ایها را بدار کشیدند ایلان گفت خوشا روزی که خود را بر سر دار قلم
سرم کرد بلند و عالی از بر پانجم میر حسین گفت چرا حسین را بناوردی مر جانه گفت همان جوان
که در راه دورفته است شهر رفت کعب را بیاورد میر حسین گفت ایها را نیز بداران کند و عکرو
که نمود که کسی زود تر از او غیر نزد هر کسی زود تر از او غیر نزد واجب القتل است و ایها یکدیگر را
و داد عکرو میر حسین گفت منوبه باشد مبادا کسی پیدا شود و ایها را بجات دهد بشنود تنهن
و نیکو آمد و نازل بار و چا و شنید لبس فی الدار غیره و یار نطق گفت بسیار کجا رفته اند بسیار
بر هیئت جا در افتاد و دید از چهره را در نمودند متعلق گفت بسیار به یان کسی آمده ایها را پیش کرد و بسیار
از چادر پلوان آمد و ما درون حسین تا بدیدند از دور رسیدند و ایها را دار کشیده اند و دوع با هم
نکنند آمان گفت ازان یکم تبه و یکم حسین امیدیم خوب بود بسیار گریه کنان بر گشت
نزد شاعرانند آنچه بوده بود گفت حسین چنانچه بر خود زد و خور حسین سلام آورد و غرق در بیانی کن
و فو لا و شد ان تنهن دوران و یک نام ز عصبه میدان نور دیده اسلامیان و بوسیدند از چادر
غظور نظر مرندگان در زنا راه بی این ابطال دست پرورده سبحان و که بند بر نری و یکسان
بید آباری قدر میرا علی نوده و صلوات بر سید کائنات فرستاد و نذر دوع نمود بر فغان گفت

بسیار حاد را بگیرد و بیاروی میر حسین انداخته و فتحی نصیب شد که آفتاب سر از در بگذرید و حاد مردی آورد و عالم
 بنور جمال خود منور نمود تیغ آفتاب بود که رسید بار دوی میر حسین کردن بر انبیم خجالی زمانه را
 طبع چنان تویم بر کار مختصر در با و کو بر اکتادیم بگذریم سمر غدا ز بر بر آریم بر ز پر اما شقی دید چهار دلا
 بر چو در نا نشان تیغ گنبد بسیار گفت کار درواگی کن دید صندلی نهادند و میر حسین با کتبی
 از خالق نزه و بازو بد جواهر نشان است گلاه نزه بر سه نهاده و گفت تبر در کمان مرا بیاورد
 آوردند کشتش دادند میر حسین مر جاز را دید گفت حسین چه شد گفت بنا فتم چندت مرا صفت



بده تیاورم انظالم تبر بچه کمان گذاشت که انجان لغزه کشید گفت انجنون بدایند که من جانم انبار
 حسین کردم ای حسین کرد و مینوی من جانم انبار تو کردم بیایند بچس در هر دوش گفت که از اید بشوید

تعلق مغرور بود پس از مر حسین چون این واقع را دید گفت ای باران این سه نفر را بفرست
تقریباً آن میکنم اما فرزند باید او کند که حسین بگیریم فرار شد او اندک گفت بقیه حسین
خواهم گرفت اما کبریا معانی دلگیر بود که در پیش آمد و لبه شوی آمد پس رسید تو کیستی غلام
در پیش حسین بپای است گفت نوئی که آفت دوازده هزاره در کوه شیری گفت ای من
هستم اما بدانم گفت پس میخواستی چینی گفت ای غلامی هست که من کرده ام غلام آنچه کردی
در پیش بود تعریف کرد و بهرامی گفت باید خدمت نایابی بکنی در پیش گفت خدمت
گفت سه نفر در آن شاه عباس در کبرند باید بجانب بدی مرجانه چهار نفر را برده بکنند
باران نموده اند و سه نفر دیگر در دارند گفت باید دوازده قاطر بدای هر قاطری بگفت که بصد
دش غلام کبری و شش کبیر کبری گفت کبیر سر اندازیم گفت پس بر پیش با شد رخت زنانه پوشید
همه را آماده کرد و دو نفر قاطری برداشت رو بار روی میر حسین شد و عکس در فغان و دو نفر
گفت هر وقت اشاره میکنم بروید بار روی بهرامی از فضا مرجانه بیست و نماند بالای
کوه صدای زنگ قاطر بگوشش رسید پیش آمد گفت تو کیستی گفت با من با مرجانه کار دارم
اوران نزد مرجانه بردند وقتی بود که مرجانه با او عهدی خودش کشیک میبکشد گفت ایها
گفت رفقای شیخ اوقلی مرجانه پرسید اینها کیستند در پیش گفت شش قاطر مال شما است
بمال و متاعها و چهار قاطر مال فلاکس است و دو قاطر مال خودم آورده ام که برایم بفرستی و یک
کبیر و یک غلام هم مال منست که مرجانه رو ببقدر سجد کرد گفت بار ما را با این بیاورید در پیش گفت
اینجا اعتبار ندارد میان اردو برویم مرجانه برخواست گفت بیانا برویم در پیش برخواست
بروند گفت اینچنین که ادم در کجراه داخل شدم بجزئی و بدم اما نمیگویم و بیکر صلت پس بخوابد
مرجانه چهار گوش شد در پیش گفت باز بجز نمیگویم بجز سم نوسیموت باسی مرجانه دست انداخت
دامن در پیش گرفت که بگو الفقه خوب است خوب است اما در پیش کلید طلا با خود داشت
گفت در کجراه داخل شدم رفتم پیشیم بایم در وقت خاکشرا گندم دیدم بار بزمه مجوز در بیکر
کلید ما را دیدم اینها هستند که می بینی خواهر جمع شدم و خاک کرختم و با لبم نشان کردم و ادم که
تصا بروم مرجانه گفت قاطر را بکنم در پیش گفت بروند در اردو و فرود بیایند و اشاره نمود
که بروید از راهیکه آمده بودند برگشتند بار روی بهرامی از فضا مرجانه آمدند تا کبابان از

لب و از تن که در جا در نشسته بودند گفت بسیار بغیر بسیار جوانت برود و بیس از یک سیدند
 سر تا باغوق خود شدند و میباید که بجات بدهند بر جور و بداد و در آن تن آنها را بدو خوشی انداخته
 خود را انداختند بخدمت و داد و در پیش سر و صورت همه ایستادند و در پیش گفت بیاید بر دم نزد
 بهرام مخان نهان قبول کرد و در راه از فرستادگی در خود نفس آغلاز برداشت و در پیش رفت
 نزد بهرام مخان گفت بخانه اومد و در راه از امر چه حد کردم بنیاندند گفت بخانه ای خوبت هر چه
 بردند ازین بر حمت آنها در دسترا خلف دادند بشنو از تنهایی که رفت در آنوقت آنگاه
 رفتن نماید که صبح شد بسیار آمد بفرز داخل چار و شد و در آن اندر استغاب نمودند گفت بسیار
 بسیار بد آورد و خوردند آنشب تا صبح را و در آن خواهر را بودند تا و فیکه آفتاب عالجاب سر از روی
 خود بیرون آورد و میر حسین برخواست با شهنای خام رو بدار مارفت گفت تیر و کمان بر آید
 آوردند پیش دادند و گفت باوان بفر و کمان خود را بیاورد بفر و صدقه را بر او شنند و بدار نمودند
 صحن از یک شهر نمودن برفتن و وقتی رسیدند دیدند طینت در خانه و لم خبر بار لبس فی الوجود و
 دیدند سیصد نفر علاوه بر رفتاری مر جانه بر بریده اند و آنکه نفری که بدار بودند شنیدند گفت باوان
 کی است در میان گشته اند که دشمن میگردد او را ندیدند میر حسین گفت باید بگریزید بروید
 تدارک خود را ببینید که بعضی مر جانه را گشته اند اینها را با مر جانه جهنم گسوان حسان گزیدند
 در فقا را بخانه سلاح در بر کشیدند که امروز جنگ را مغلوبه کنیم برکت بر از در رفت گفت
 باوان جنگم که از اردوی بهرام مخان صدای طبل بلند شد از دو طرف طبلها بنوازش در آوردند
 کونکر بطلا هم شدند و بهم در او بختند میر حسین یکی یکی در شناد تا پنجاه نفر گشته شد جنگ
 مغلوبه کردند بشنو از تنهایی دید جنگ مغلوبه شد گفت بسیار خوب چنان است بر آید و که حاق تمام
 حاضر نمودن تنهایی در مقابل خشن کرد و بختی و جلالی از جاست در دم چه بیرومان پوشید چون
 هم اندر زمان اشاره کرد سلاح پوشید سلاح پوشیدند و بر سر کبها سوار شدند حسان مانند
 سر گشته که در میان کلار و باه افند که بگش بگش در گرفت فلان دو نیم بالای هم میافا
 دید که حاده گشند بگشند سپهر بهرام مخان هر سرب در عقب لشکر یک یک گشت بهرام
 خودش با لشکر میر حسین بگشند چهار نفر در آن شاه عباس دور لشکر گرفته بودند که شویست
 که لشکر میر حسین از یک گشته شدن شروع کردند و بفر کردند و بگشاد و یک بر بختی سر خود گرفتند

تا پنجشنبه لشکر بزمجان از عقب آنها نماندند در مراجعت میر حسین گفت و در آمدند سینه است
 ششگون به بهرامخان نرسید اما بهرامخان بسیار کینه بسیار بود که از آن شب میر حسین فراموش
 لشکر را هفت هفت نمود کی خود را بر سر نهادند و اشکها را از کشتن نمودند و در
 اندک که بهرامخان گفت بغیر کشید در پیش کشید میر حسین گفتش در گرفت اینقدر کشید که جوی خراب
 رواند لشکر بهرامخان در جنگ بود که در میان کشته شدند و خراکه میر حسین اما راجع نمود
 بعد از سه روز دیگر گفت کوچ گنبد کوچ کرد مددی بگمان آباد نهادند داخل شهر شدند اگرین بهارون
 رفت در بارگاه بالای گفت قرار گرفت به در بارگاه بهرامخان سستانی در بالای در
 قرار گرفت حاجتی بگم بسیار خوشی باشد علت فرستاد برای بهرامخان دستور از تهران به بهرامخان
 بارگاه شدند در گوشه بسادند بهرامخان و تیرین بالون آنچه صحبت میداشتند به وصف تهنیت خود
 بهرامخان گفت مجبور استم این حسین کرد ما بسا سم اگر گفت حال نمانده گفت خبر اگر گفت اگر چه
 راضی است اما خوب صفتی دارد اما تهنیت بیرون آمد رفت کمانه رخا زیبا بشو از خوردن و آب
 میرفت بعازر بشو از میر حسین اما تهنیت بشو از میر حسین است اما تهنیت به بهرامخان رفت و در روز
 چند و امیر را طلبید گفت بگم محبت کشته باز در پیش بهرامخان بشو از بهرامخان و بچه داریم در شاه جهان
 آباد نشود که ترک جمال خود کنیم میر حسین گفت کجایم که از آن قصرین بگذرد اگر بروم باز بترسم که من اوست
 برساند محبت خاک گفت عیوض بویس در آن ای بگم قرآن هم بقاصد بدو به برود چنین بویس گری
 بهرام که اگر از نقیر می کشد شنید با اگر تو از هر کسید تا من پای میر حسین کاغذ نوشت و سر میر بود
 بقرآن بقاصد را برین اند در شاه جهان آباد داخل بارگاه شد و بوضرا بدست بهرامخان گذاشتند
 دید نوشتند که بعد از دعا و شای بهرامخان جانی که عتاب پر بریزد از پشت ناغری چه خبر و در خوشی
 نوشتند که ای بهرامخان بد کردم به برای خود رسیدم اگر چه بر تاپای من عطا است اما با بیقراری خوش
 و قرآن امیر کی تا من خواهر جمع استم از قضا تهنیت و بیماری در لاوران با لباس بدل داخل بارگاه
 شدند که میر حسین دعا و شای آورد و در پیشکش گیر نهادند و از روزا که خوب گمانت بارگاه بر هم خورد
 امروز گذشت روز دیگر شد در دوشنبه که آمدند در بارگاه بهرامخان و گفتم بود گفت بهرامخان
 قلند از ایاد دیده میر حسین قلندان وزارت را ما آورد و کرد و به بهرامخان تهنیت بویس صورت عالی
 صندلی قرار گرفت امروز تهنیت در بارگاه بود که میر حسین بر صندلی وزارت قرار گرفت گفت شب

باید مردیم سگای مگر در ۳۰۰ بر سرین و کفایت بسیار خوریدیم مسلط بر اسب او آوردیم بر سرین
 در سبیل یعنی تا فعلی موده کفایت این در کفایت شده و ملا در این دیگر هم غرق صلاح شدند و از بخار برین
 آفتاب و مانند سیلاب مرز می رسد آندند در کنار خندق و خود را در خاک کینه خندق گرفتند آندند بالای
 در دیوار و در گدازند آهسته بر دیوار بار و ملا رفتند مانند مرغ سگروخ بود آنوقت بر او بر سرین
 در در راسته باز آمدند تنهن گفت من بر و هم در خانه ای فراده مسارک و بگویم که گاه نام تمام
 بخانه امیری بر آید است بر فرزند خود آید است نه بر حسن کند آندخت بر دیوار خانه و است
 در سر او بر شد در جانت دیدیم در در آید تنهن اندک طابت در خانه میر حسین داشت اقبال
 بر میر حسین جوابید و دستش گزید مسکوت اس و بعد جواب بلند است تنهن سحر طیار بر آمدن
 آورده و در در آید تنهن گزید در آید تنهن گزید باقی بای میر حسین نشست و پیشتر
 آید بهار شد چمن بر تنهن آند گفت عکوب که کار آند تنهن گفت سفر شما بی خط نامه منزل شما
 باسد بر چند روزی از بر و بگویم گفت ما آنچه زرد آید تنهن نو مردی دیگر زرد آید تنهن گفت نو رسیدن
 آنچه ما میخواهیم چگونه میگویم اول رضامندی دریم بچوب خوب گوزده مده که بار صوفی گرفت
 و بعد ریش و سبیل او را از منبت و بده خوب نامن او را گرفته گفت با که کوبالیت است ساله
 بده تا اذیت ما نیز سبیل بر کردیم و الا بطلانی برست بیارم که برش از سرست روه و میر حسین
 از من قبول نمیکند کاعدی بنویس که من با دمه هم تنهن نامه نوشت برکت دلداران هم
 آتش را بسته است مشغول شدند بشنو از میر حسین ریش میبندد نسیم صبح بد ما تنهن سبیل
 بنویس آند آید میر حسین ریش و سبیل نداد گفت ریش با ز این گستران لر رفت
 ما آند نگذاشت از ریج راه بگردن میانیم میر حسین گفت با ز این چکنم با لکی پیاد بر با لکی آند
 تنهن بردند در راه گاه اگر نگاه کرد دیدیم نظر را در با لکی گذارده اگر خد بد گفت میر حسین
 میر حسین لغزه گشته گفت ای اگر این گستران گذاشت از ریج راه بیرون اگر گفت اینها
 گفتند گفتند خواب بر زاده میر حسین نشست اگر گفت عجب صنعتی نموده شما خانه را توجه شده
 از تنهن بشنو میبندد صبح شد لباس مبدل در بر نمود آند بشده از قصد در بارگاه رسید بهرام چوین
 داخل بارگاه شود که خود را داخل شد بغزاشش و در گوشه ایستادند سهو محال و غل شد در حال
 خود فرا گرفت دید جد با لکی گذارده است گفت بهرام محمد خاں کوبای اینها حسین مر سبیل گرفت

رسید اینها کیشد ابر گفت یکی اجا قراده است و سه نفر دیگر شویان اویند میر حسین گفت پیرا جان
 تا کی مرا آزار میکنی علاج حسین را بکنم کاغذی بست ابر داد ابر کاغذ را گرفت باز نمود و دید که حسین
 نوشته است ای ابر اگر مالیات هفت ساله بند را دادی از راه یک آده ایم میرویم و اگر نمیدهی
 آتشی روشن کنیم که و درش چشمه خورشید را تیره و تاریک کنی از آنکه نفر رسید که شاه هم کاغذ را دید
 گفت علی کاغذ را داد و دید همین مضمون نوشته است ابر گفت حسین کیغزش نیست که با نورش
 همه با کار میکند مبادا در بارگاه من باشد پیرا جان گفت اگر شیر باشد جبرست نیکم از قدم در بارگاه
 بگذار و آنوقت میر حسین شش و عکود بداد زدن ابر گفت یکم که عیاش را بکنم او را در بنشاسم مگر
 داری بکن میر حسین دید عثمان بهادر در گوشه ایستاده بالای صندلی برادر زاده ارغش زینت
 ارغش میر حسین گفت کیکه علاج مسیرا بکن عثمانت ابر تصدیق قول میر حسین را نمود ارغش راضی
 نداشت خود راضی شد که قدم در چهار سوق بند تا آنکه بارگاه بر هم خورد و بشنو از تنهن که ذت در خانه
 رعنا زنها تا نزدیک غروب رسید تنهن رفت در مغاره طعام خوردند بعد از دو ساعت صدا
 گرم گرم طبل بلند شد شب افزوده عثمان بهادر صدای طبل کوشش تنهن رسید گفت خورشید
 مرا پاوردید آوردند سلاح را در مقابل تنهن گذارد و غرق آهن و فولاد گردید قدم در راه نمود و در
 خود را بشهر کرده مانند برق لامع رفت تا پشت بار و از انطرف سر ازیر شد شروع نمود بر نفس تارنده
 چهار سوق رسید دید چهار مشعل در سوز و گداز است و هر از آده در صندلی قرار گرفته و چند نفر
 در بین بسیار قرار دارند تنهن آجری از دیوار کشید و زه بر زانو انداخت برهانه مشعل سرگوشه
 سوخته و سوخته بالای هم ریخت عثمان بهادر مغزه کشید که ایدال او کیستی اگر از مردان عالم نشاندگار
 بسم انیرا طلی تو رسید اگر راه کم کرده پیا تا آراه بجایم تنهن در تاریکی ایستاده بود انکشت قبول برده
 نادر هر دو پای خود را بر پیش و خود را در چهار سوق گرفت گفت احداث شب بخیر عثمان گفت
 شب و روزت بخیر خوش آمدی گفت اگر خوش اگر خوش که آمده ایم گفت بسم الله قلیان کیش
 شربت بخور گفت معذوریدار بر خیزنا دست و پنجه نرم کنیم که بغیر از کشتن تو کار دیگریم و این طبع
 عثمان کران آمد برخواست دست بفتح کرد گرم تیغی از شدید تنهن تیغ را انداخت در زیر سینه
 شد که پیرا بدویم کرد رسید بدایع که از میان تو و شاختش بدر رفت از یکجا دور تنهن را گرفتند
 تنهن بد رسید نفر و درش را گرفتند افا در میان از یکجا از کشته شسته میساخت دید از یکجا دور

داوند مشعلها را داخل کوش کرد و رفت بالای سکوی ایشان ایستاد و گفتد عفو داران اورا بگذارید متغیرا
کنند بیکدیگر افتد کردند از بسکه بد بیکدیگر کشند از دهن چهار سوق که بختند که دیگر زنده در چهار سوق
مانند تهاق در پشت تخت صدای بگوش اور رسید پیش آمدید او هم است گفت آوردن مجید گشتی
خواست حرف بزند تو است تهاق گفت مشعل روشن کن روشن کرد و گفت چکاره گفت مشعل
و زنده ام علی را امام اول میدانم و شنید علی ستم پرسید اینجا چه میکنی گفت بدو دادند نام شیعه بود
مردند من در اینجا ندیم تهاق پرسید است گفت با ما من فراداد در چهار سوق هر نوع بگذرد خبر کند
و بسیار رفتند تهاق داخل مغاره شد و لاوران استقبال نمودند حکایت را نقل نمود صبح شد آنچه
از یک کرخت بودند آمدند در چهار سوق دیدند گشته بسیار با لایمم ریخته است که با تراها کرده بود باز
اگر آمدند اگر گفت چه خبر است گفتند صدوسی نفر دوست چهار یار در چهار سوق گشته اند با عثمان
بیاور اگر گفت گشته را و فن کیند میر حسین گفت بهر محان ما را چه باید کرد و کرد با زش گفت بهر
بیاورد چهار سوق شاید علاج حسنه آگنی از قش گفت اجازت او بیادست از سر ما بردار من بگم
حسین هشتم برادر زاده مرا بکشان و ادوی القصد بقدر رتبه داده که برود چهار سوق میر حسین شب
از قش را هلبید در خانه تا صبح که آفتاب عالجاب سر از در بجه بیرون آورد میر حسین از قش داخل
بارگاه شدند حسین با لباس بدل آمد در بارگاه بهر محان با افنده امیر غزلباش داخل بارگاه
شدند بهر محان برجا بجز فراد گرفت میر حسین گفت بهلوان از قش دو طلب شده که برود در
چهار سوق اگر گفت بهر بزم چه کار میکنی حسین بهر راستند بارگاه بریم خورد میر حسین با قش گفت
سیصد نفر ندانند از بهر خود بهر اگر بنی اندی که خوب اگر دیدیدی بیعت با ولیرید یکبار
بر او تر باران کیند از قش که رحمت را با سیصد نفر بفراندا رفت در چهار سوق بفرموده او بطلب
زنده حسین گفت بسیار خور حین اسطه را بیاور او و خرق سلاح شد و قدر بر اعظم نمود و رفت
هش را دستبر خوبی زد و برگشت فراد آمد از قش دید کسی در چهار سوق نیامد صبح بارگاه آمد
دید چند نفر با کربان چاک آمدند و بیعت قش بهر پرسید اینها کیستند گفتند ایشان
حسین در فر اینجا سر زیده که صدای سیون بگوش از بکان رسیده اگر گفت دیگر خبر است
از قش پیشرفت عسکر و دلش حسین آتش روشن نموده اگر گفت زنجب تو دلش رفتی در
چهار سوق استرحمت کنی بر دامن حسنه از تو میخواهم از قش چهار چارچی در کوه و بازار روانه نمود

چاره بنهند که کسی اگر مرد است در چهار سوق پناه یابد حسین از پی جارجی رفت تا رسید به کوه
 برود گوش او را کند و بدستش داد و گفت سوقات بریده بارش و بگوز و پانزود پا که در غده من
 نواست است در چهار سوق و بدست جارجی هر دو گوش را برداشت و حکایت را بر گوش عرفکر در گوش
 گفت و روز روشن گوش جارجی را یکدگر چار پاره مد کند همان شب را میگویم نشاید گوش رفت
 چهار سوق تا سه ساعت از شب گذشت صدای طبل گوش حسین سید گفت بسیار خورشید سلاجیر
 پادشاه و معاتب حسین ضمن کرد تهن غرق آهن و نوا کرد و دید و قد مرد را علم کرد و در دوشهر آمد از خانه
 جست آمد پشت بار و کند اذاحت بالارفت و از آن طرف سرانیز شد و بچهار سوق رفت که
 ارفش قرار داده بود که وقت جنگ دست برهنند شمشیر نواز با حرکت کنند دست برهنند
 گمان بکنارند حسین با تیر باران کند بشنواز تهن آمد تا دهنه چهار سوق رسید نگاه کرد و
 رفت بالای صندلی قرار گرفته مانند خرس تیغ خورده اما خودش شهاست و دید یکشکل در میان چهار
 سوق در سوز که از است حسین سنگی تراشیده زور کاسه شهاب که سوخته و نیم سوخته روی
 سید کرد بخت ارفش غرق کشید که اید لا و رسم اندر خوش آمدن قدم بگذارد در میدان کای ایچی لاور
 سکان است و ایچی تو بارید اگر راه کم کرده با تاراه بتو بنام حسین و تار یکی دست بر دیده گذارد
 و هر دو پار از زمین بلند نمود و خود را در میان چهار سوق گرفت و گفت اعداات شب بخیر گفت
 دلاور منب روزت بخیر ارفش گفت تو کبستی گفت مرا پهلوان ارفش میگویند تهن گفت بخیر پیغم
 پانانزد دلیران کنیم و درین روز که جنگ شیران کنیم ارفش برخواست مشغول تیغ بازی شد
 گرم تیغ بازی بودند که ارفش دست برهنزد بیکر تبه سید نفر تر اندازد و تار یکی تیر نجیبین
 تارفت بختید که مانند عقاب از تیر بر آورده و از پهلوانی پوشش کردید مشعلی بختی و چالاک
 هم از بدو تن کشیده برود در منزل خود کودالی بود در گوشه او گذاشت که کسی نفقه و غبار
 نزد گرفت و چراغ را روشن نمود و آنچه تیر در اعضایش بود بیرون کشید و آمد قدری غرضت
 بود روی زخمها بخت که ارفش گفت تیر با که ما بر او زده ایم جان بدر نمیرد و هر کجا افتاده او را
 پاورید از بکهار فشرده و آن شخص را اثری از آثارش نیافتند گفت شد البته در گوشه افتاده است
 چشم مشعلی بر ارفش افتاد ارفش گفت کجا بودی گفت از ترس پنهان بودم گفت حسین باره
 در جانی سعادت کنی برودید روشنی پاورید مشعلی گفت یا علی رسوا شدم مرا می کشند

ماه کثیر و انکس از دیده او سر زار شده گفت با علی حیرات ظاهر کن که یا از معجزه مرتضی علی
 مجموع از کما در پاچاه خند بکسپس اندید مشعل در اطاقی بود که هرگاه صد امیزونی با این سیز
 گفت ای مشعل برو مشعل را در آغیان بکوب بر زمین گوید از قش و بد تیغ یکمن نم مغلاف



افشاده تیز برداشت و از ذوق پایش قرار میگرفت تا صبح شد تیز برداشت سوپا رکاه اکبرین
 دایون شمر و محمود بر تن هر کس پرسید میگفت این تیغ همین کرد است تا داخل بارگاه
 شد در مقابل اکبر تعظیم نمود عاوشای او را بجا آورد اکبر گفت امره ز تیغ باز یاد نموده گفت

نمودند با دود که این بیخ حسنین است دلش او را در چهار سوق گشتم بر حسین مرد و گفتم
 یا عثمان صدق بودی محال داخل شد و بدو بگویم ابله بارگاه خوشی که پذیرد چه چیز است گفتند
 حال دلش عدم عثمان یاری نمود از قش بگردید و بی رفتن سبزه آگشته است به او محال گفت
 سرش گو گفت در چهار سوقیت زدم حلیه را فو است گفت برو در چهار سوقی هر سری که برک
 از است برید باور بد حلیه زنت بر او برید آورد قبول کرد که در حلیه است به او محال بجز از همه جان
 گفت شکل می پذیرد حسینه اگر گشته باشد دین بر حسین باشد اگر گفت که از عثمان حلیه گشته
 بنده اند گفتند هیچ نگرفت بر او در چهار سوق بیاد نبرد تا اگر کسی در شهر باشد بنده شود بشنود
 دلاوران که صبح شد دید هاشمی از حسین نشد که نشد البته در خانه رخسار نیاست اما مشعلی بجای او
 گویند و هر دم به جمال حسین بگردانند ابر بهار گریه میکرد از قش سر از بکر آورد در چهار سوق
 او بخت مردم فوج فوج مآء غاشا میکرد و ناز بعضی خوشحال شده که خوشد بعضی دلشان بیست
 شنود از مشعلی بجای او گویند و بعد قدمی است بر بیخ در حلق او در بخت بعد از سه روز در حلق
 چشم باز نمود گفت یا علی نگاه کرد و دید روی بالا سرش نشسته گفت در کیشی و اینجا کجا است گفت
 اینجا منزل است و من سبعلی پادشاهم گفت مراد بکر از قش سوغل مرثا بریده و در چهار سوق او
 مژده اگر صلاح بدانی بیخ نوزاد بر پهلوی سر از بران کرده بیاد مردم نهان گفت ضرورت است بیخ دیگر
 در هم بدینند میشوند در راز قش را من خودم میوزانم اما از قش خواهر جمیود که نهان را گشته است
 خوشگس با سه نفر در چهار سوق می نشست بشنود دلاوران چند سده گذشت دیدند نهان پیدایشند
 گفتند بسیار سوغ بگر بسیار بیاس ببدل داخل شدند دید در چهار سوق سگی با بیخ او بگشاید
 نیز از شناخت پرسید این بیخ و مراد گشت گفتند مال حسین کرد است خیر از برای دلاوران بود
 آمد بیخ و سر او دیدند امید از جهت بریدند آمدند در منزل تا بخت روز مشغول بجزاداری شدند مرثا
 گفت دلاوران ما دیگر در این ولایت نینوا ایم یا نیم بسیار گفت تا من ندانم چه بر حسین آمده ایم
 گفتند بجز از این که سرش با بیخ او بگشاید بسیار گفت این حسین نیست اما بیخ حسین است
 من بیایم گفتند خود دانی ما دره فیما سرا پیریم از برای شاه عباس بسیار گفت بیبا مال عبد طلب
 تا بهت گنبدیم سوز امید بر روی خوش آمدید قرار دادند تا چهل روز اگر سید باشد بروند شنود از نهان
 یکی به مشعلی مژده او شد نهان خوشد پرسید از قش بگشاید گفتند با سه نفر میایند پرسید تا بر حلیه

مثنوی مثنوی نشانی داده که هر که بیدر چهار سوئی که گوید است لباس با و ساز و بسیار از در چهار سوئی
 مشهور در این شناخت گفت نوزاد که هر چه حسین کردی گفت خیر مسعی می قسم خوردی ششید باکم
 بر روی کت لباس از مرئی حسین پا و در چهار سوئی خا شد بزودی آورد سبلی با کمر اگر که در وقت نماز
 اما رفت در بارگاه آنکه اما در چهار سوئی کسی بود آنچه را آورد و ز حسین نهاد حسین گفت از نفس
 چه وقت در بارگاه برود گفت حال در بارگاه است با بدیج زود که خلوت است بحکم رویم پس
 رنگ و خاک گرفت صبح داخل حمام شد خورد اصفا و از در هر درن آمدند لباس پوشیدن در حمام
 نهادند تا رسیدن بمغاره و لا در آن نشسته بودند که بیار صرا از تنهان با در که بگیرند هر دو کلاه تنهانی
 نمودار شد برخواستند و خود را قدم او انداختند حسین آمد از آن گرفت ناست از نفس که از هر دو
 گفت طبع این نیز متعلق از شرق برخواست خورشید سلا حرا در مقابل خود ریخت و خوف من دفون
 شد و در مغاره چرون آمد و لا در آن جل او را گرفتند میرزا حسین گفت شما حالا نازه از نا خوشی
 برخواستید غنچه ایندی چک کند تنهانی گفت با علاج از نفس را کنیم دلیم ساکن نشود از مغاره بران
 اندر و نشد میرزا حسین از زرد و دیگر ضرر خمیور با درن تا رسیدن که ز غرق کنند را از کمر باز نمود و در راه
 خاک نمود و خانه کورالی کرد است تنهانی رسید در میان کند میرزا حسین صدای آه و داد تنهانی دید
 کند را که تنهانی بلند شد و مانند سکه را حصاران نفس است میرزا حسین پیش آمد شب برک
 عیار بر این درون آورد در دماغش چکانید بهوش شد او را بدوش کشید بمغاره آورد و لا در آن
 دید میرزا حسین تنهانی آید و شش کشیده بخواهد بران لقب مد داد تنهانی را بر زمین گذاشت و در کینه
 منفی با دام بر دماغ او چکانید عطسه زد بهوش آمد دید در معاد است گفت کی مرا آورده است
 اینجی میرزا حسین گفت من از در دماغ القه حسین بهشت خواست برود میرزا حسین میرزا
 گرفت نیکو داشت برود تا یکت گفت شما را آنچه شاه عباس قسم میدهد هم که امشب بگذرد بد
 برود دماغ بشوید گفتند چشم حسین دو لب هر رفت میرزا حسین فرار داد با خود بهشت از حبس
 حسین برود در چهار سوئی میباید چشم ز می با در سبب چلم بود ز غمرا این از نفس نماند تعان
 کرد که گشته است اما از تنهانی نسیم بود جا آمد تا در چهار سوئی آید از نفس بالای صندلی از کور
 و ایچی در تنهانی رفت گفت بسم الله تنهانی در تاریکی بود دست قبول بر دیده نهاد و بلند طبع را با د
 کرد و خورد در میان چهار سوئی گرفت گفت احد است شب بچگرفت شب در وقت بجز از نفس تنهانی

بیتین و سپرد دست پنجه کشید کرم تیغ بازی شدند حسین از قسم تیغ انداخت بر فوق از شمشیر کمان
 خیار تر بودیم شد و نفر دیگر را هم کشت و نیم شکر از قش را با اول چادر سوق و نیم دیگر را با خنجر چای سوق
 او بخت و کاقدی نوشت بزبان او چنانچه تیغ خود را که او میخورد بود برداشته و مانند برق لامع بخت



سیرت را حسین هم از عقبه اهل شد بسبب شد مردم خبر با کبر دادند و کاغذ را هم پرده باو دادند و دید
 نوشته است که ای میر حسین بن علی اگر ما ندیم از برای توام تا خدا خواهد روز کاری بر سینه
 باوریم که یار کارمانه دشمن آتش پرست باو پیار ایگو خاک بر سر کن که آب شده باو ایچو بیخود

گفت میرزا محمد چون دست علی بالایی بسته حسین را بسیار خوش داشتند حسین را با اسب و بارگاه
 بود خان را گفت دست علی بالایی سر حسین است که این قسم تیغ بازمی یکمیزد حسین را گفتند که گفت
 پس سلطان ارقش بدید بود تقاضای من پدر را بکنند اگر گفت پای به پیشتر از آنکه تیغ نمزد و اگر
 پدر تو خوب سلواتی بود امشب با بر روی در چهار سوق تقاضای من پدر را بکنی شیر را گفت که
 نیت میر حسین گفت باید که خدمت به پدرم خدمت آوردند شیر را پوشیدند بارگاه آمد
 شیر را آمد در چهار سوق بالایی صندلی قرار گرفت تا دو ساعت از شب گذشت تهنق اشاره کرد
 که شراب پادشاه شراب خوردند بفرود شیر را و صدای جیل بپوشش نماند رسید گفت که
 سلطان مرا پادشاه آوردند غرق آهنی فولاد شدند و بر علم نمود و بر بر نمود و از خندق جست
 و گشتند از خدمت و از آن طرف سر از شد و ایش قرار گرفت که خانه امیری برود رفت و دست
 زد و در پیش و سپیل تراشید و از راه یک آمده بود بر گشت تا صبح شد اگر در بارگاه آمد و در بارگاه بر
 هم خورد شخصی آوردند در پیش و سپیل تراشید و اگر گفت کیت گفتند عمر جاو است و دیدند در پای
 نشسته است بهرام خان گفت ترا چه شده عمر با در گفت و شب حسین کرد بر سرم آمده است و مرا
 باین صورت کرده و حسین لباس مبدل ایستاده بود اگر از عقب شیر را و فرستاد شیر را و آوردند
 گفت کرد و شب در چهار سوق برفه بودی شیر را و عرض کرد و شب تا صبح در چهار سوق نشسته
 بودم با سپید نفر تهنق که اینرا شنید گفت فرزند بهرام خان رو کرد و میرزا محمد خان گفت این
 نام روی است که اینها سپید نفر باشند در چهار سوق ایستاده میشود اگر تیر اندازی دور حسین را
 بکشد و شاه حسین کند و القه شب بر سر است آمد تهنق رفت و دست روی زد اما سپید نفر غلام
 بهرام خان در چهار سوق بودند و دیدند صبح شد کسی نیاید شب نیم حسین رفت در چهار سوق دید
 شیر را بالایی صندلی قرار گرفته سنگ را پرتاب نمود و بر شعل بود که سر کوفتند شیر را و گفت دلاور
 خوش آمدی ایلمی تو با رسید تهنق علی را یاد نمود بلند شد و خود را در میان چهار سوق کرد که گفت
 احداث شب بخیر گفت دلاور شب و روزت بخیر تهنق دید پنجاه نفر از یک از بسیار و همین قرار
 دارند شیر را و گفت بشین شربت بخور گفت ما شربت میخوریم بر خیز تا دست و پنجه نرم کنیم
 برخواست سپر بقیه سپرم با سلطنی نمودند که تهنق بر کفنش را و از دو شاختن بدردت پنجاه نفر
 تهنق با گرفتند حسین مانند شیر که در میان ایشان افتاد و کشته شد و تهنق را گفت و نفر از چهار سو

که چنانچه حسن برضد فرار و گفت بشعش گفت قلیان با او کشید قلیان او را کشید و بخار
 در منزل رفت چو صبح شد مردم رفتند در بارگاه با او گفتند دیشب چو کس نبرد او را نماند
 دست نبرد است و در نظر از خدا نموده با او گفتیم اگر بر حسن گفت تو چه صلاح میدانی دیگر کسی
 برود در چهار سو ق میر حسن گفت من نام در سنده ام بهیچده هزار غمزه بند که هر چه بسواست بیاید
 اگر گفت چه چهار سو ق کسی است گفت غلام شیراد که از شیر باد است که راضی شود در این سخن
 بود که بهرا محان داخل شد حسن هم در گوشه ای بنام او دید مجموع سلام در آمدند که خان لاهور
 کرد گفت در چه باست گفتند حسن در این شهر نشین روشن نموده بهرا محان گفت من چگونه بر چه
 میجوای بکن این حسن که من دیده ام حال اول کار است اگر گفت اسم غلام روشن چه خبر است
 گفت جوهر نام دارد اگر گفت او را بیاورید او را آوردند اگر گفت جوهر است برود در چهار سو ق آنگاه
 چون آفتاب را بکن جوهر صکر ز فوه من نیست با حسن جنگ کنم میر حسن گفت کیست که علاج او را
 بکنند جوهر سیاه است اگر گفت یاران خلعت بیادید خلعت آوردند جوهر و سیاه است نفوذ
 چهار سو ق شد در بالای صندلی فرار گرفت اشاره کرد طبل بر بند صدای جمل کوشش تمام رسید گفت
 اسلحه ها هر کس که اسلحه آوردند در مقابل او حرم نمودن در بالای آنگاه و فورا شدند دور بازار آمدند
 نه چهار سو ق نگاه کرد و جوهر سیاه بالای صندلی نشسته و سنگ نازا شده را بر ریش زد
 کجا شعل که سوخته سوخته بالای هم ریخت جوهر گفت خوش آمدی قدم گذار در میدان مردی بر کشتن
 گرفته سی کشته آن جان در ناری یکی انگشت قبول بر دیده نهاد گفت احداث شب بخیر جوهر
 ما در شب در روزت بخیر بدین فته بخور تا آن گفت بخیر گفتن دیگر دیگر ندارم برخواست و کرم
 بقباز مانند تپان بگریه در شرف انداخت بر فرقی که از دستش در رفت مستغفر بگریه
 گفت بعد رو بخاره نهاد بسوز از آن بکجا چو صبح شد با کربان جا کرده آمدند اگر گفت چه خبر است
 گفتند سنگ در جوهر داشت نموده است نفر را به کشته است اگر در غضب شد گفت اجازت مرا
 پر باید کرد میر حسن گفت بیدارم امروز گشته را روشن کنیم تا به پنجم چهار باره مد و کند بهرا محان
 بارگاه اگر گفت لاجرم عجب انشی روشن کرده که کسی بهم رسد که عداقتش را نکند خوب بود چه فایده
 ای نیست من عذاب آمده ام بهرا محان گفت بی من نیندازم تو هم بر منم القصد از آن گذشت
 حسرت در خانه بخور بهادر دستبرد خوب زد برکت میر حسن و دیگر فرادار بودند و به کربان فرود
 آمدند

که آخر کجا خواهد رسید میر حسین خان خودش نسته بود چشمش قمار بر کجا رفته گفت تو کیت گفت
 مرا خاک قدم عیاران بتان میگویند میر حسین کنت بر دنده و محبت بسیار باد نمود بعد کت دشمن
 شکایت گفت میرامخان چند نفر همی از ایران آمده اند و طلب شده ریش بسپار خود را از شیده
 و از سر تا لباسش تا نزد پرستیده گفت من چه مردم امشب استیاری می برایتان میگویم که باید در
 قلعه ای برای تو پاورند تو در خانه خود بجا آورده و پنجره کن میر حسین شحال شده برخواست چادری و سوزن
 و رو بندی طلبید آوردند چادر را بر سر نمود و رو بند را بر صورت بست و مور بر پا کرد گفت شبم
 پایند و تو همراه خود برو تا بدر قلعه رسید قرار دادند و از خانه پایند تا شب پایند که لجن رازده پایند
 قرار دادند در کشته و بتان داخل قلعه شدند خانه برامی از اسراغ نمود داخل خانه شد برامخان و پیر
 ضیفه غریب داخل خانه شد پرسید تو کیت آمده اینجا چه کنی شروع نمود دیگر ریتن گفت پوره
 بستم و شوهر ندارم از برای خدا مرا پناه دهید که خدمتکاری شما را بکنم و لغزانی بخورم برامخان گفت
 من خدمتکار ضرور ندارم او گریه بسیاری نمود گفت من ششیدام اگر خانه کیت از کیت پدینی بروم
 مرا راه میدهند برامخان دلش به سخت گفت بشرطیکه از خانه بیرون نروی گفت چشم اتا جلبندی
 عیار را و ریز لبها مبارک بسته بود تا بعد از پنج روز جاسی بر او سوخت پسرانی برامخان و
 برامخان در خواب بودند رفت بالای سر برامخان و پنج عیار را بیرون آورده و در شوال
 دار و قرار داد و آنچه را بدماغ خان کرد و پف کرد که پوشش شده و سه پسرایش را پوشش نمود و بی گاه
 بیرون قلعه آمد دید چند نفر شطرنج هر کدام چشمشان بر بتان افتاد و در قلعه شتر افتادند اما لباسش بر روی
 اینها رفترا بر دند بخانه میر حسین بسیار خوشحال شد هر چهار نفر را در خل و زنجیر نمودند قدری و عن
 بخشه با دام بر دماغ او چکانیدند بوش آمدند خود را در بند و زنجیر دیدند میر حسین گفت برامخان تو
 میخواهی ترا با پسرایت بکشم برامخان گفت دهن دیت زیبا داست بطبع میر حسین کران آمد که
 شیخ را کشید که بنزد بگردنش عیاران نگذاشتند گفت تا بتان نیامده مرضض نیستی کاری کنی انما
 در بند داشته باش فردا اهل حرم برامخان از خواب برخاستند برامخان و سه پسر او را در
 بستر دیدند شروع نمودند بگریه کردن از آنکه این همایون بشنو که با میر حسین داخل با گاه شدند
 دیدند برامخان نباید اگر گفت چرا امروزه خان لاله نیامد میر حسین گفته که یار شده باشد جانی از تن
 بشو که امروز با لباس مبتدل آمد برامخان را عقید دیگر شد و بسیار زاری نمود و گریه بسیار و

گفت

تو گفت به این همراهی حال باید بود و در وقت در مغازه و بسیار رخت در کوچه و بازار بگردش میزدیم
سید بکتر لباسش سید و روزشان لوده و کجا با رکاهه بیاید گفت تو گیتی بهیاری گفت مرا تا جل
تا طر جلو حسین میگویند گفت حال که شناخت هستی میگویم بشتر میگرد بروی نه بی و مبارک است
جمعاً شد روز نهم هم گفت اردیشت تا بحال با بهرام محبان با به پیش پیدائند کسی نماند
چه جوشان آید بهیاری آمد دید تهنش محکمن نشسته است حسین پرسید چه خبری گفت از وقت
تا بحال است بهرام محبان با به پیش پیدائند است هم سه نفر را در زوید و برودند
و بد برنت یکی از بهرام نشتر امیاد و زنده در فکر بود با کسی صبره میاید بکشت نگاه کرد بدی صبره
آوردند از تهنش بشنو گفت هر روز ما میرویم حاشا بگر اینها را نمی بینم بسیار گفت چه خبر در زمین پیدا
دیگر تهنش و باغ چهار سوق رفتن را ندانست که رود سی روز شد گفت بهیاری در شهر سرچی بگر بینم
بسیار در شهر رفت در این راه دید یکجولای از بهرام میاید تا رسید به بسیار دست بگردید یکجولای
در صورت بهر بگر ابو سه دادند بر کشت آید در مغازه چشم تهنش آید در یکجولای اندل پرسید
بهیاری را می گیت بهیاری گفت ای غلام تما است گفت چه در صحبت به نودار دانت بهیاری
دیگر هیچ گفت پرسید در کی لود را گفت در جدر آباد بودم بهراخ نما آدم گفت شنیده بهیاری
فتب نا بختند است محکمن کرد حسین خوشحال تا است تو بهرام می براید میگیتی گفت می
گفت تا جدر روز گفت تا ده روز آمدند در چهار سوق رسید به بهرام پرسید کند بهیاری در فکر بود
که بیاید بکند بیای خانه بهراخی ترا سر اغنم و گفت یکی از اندرون می تواند چیزی بر روی ما باورد
کردند کجا بیایا بهیمان کرده اند کسی آید ازین با سردار بیخی گفت تو چکاره گفت من دو
طلب شده ام که بروم بهر جا هستند ایشان ترا بجات بدیم گفت ایستاده باش تا بروم هر بار دم
رفت و جدر از سحی بر کشت گفت آدم روانه نمودم اندرون خبر معلوم کرد جدر روز ضعیف آید و آنها
تا بدید شده بن گفت فهمیدم پدر یا برویم چه حاضر شد تا چهار سوق دید بد جز از آید در روی
گفت نشسته و چند غلام برایش ایستاده اند انول الزمار را پیش انداخته اند بنا گفت پدر حسین
بهین است دست از بگر گرفته پرسید این کبیت گفت این جان است اینها اهدا است
بنا گفت کرد سراجی پیدا کردم گفت پدر لباس زنانه داری گفت پیدا بشود و بنا گفت در دست
لباس زنانه فاخر بگر یاد و گفت چشم رفت در خانه در عمارت با دوست لباس زنانه با گرفت با سس

برداشتند و بسیار گرفتند و در معاد ما بسیار داخل و طاق علیّه شدند و لباس ما را در سر گرفتند
 بهت فکرم از ایشان کردند بیرون آمدند چنان دیدم آخری را بر صعبه دیگر از عیش حیان دست
 بردست رفت گفت ضعیفا که بودید هیچ نگفتند حیان در عیضه استیجاب کرد و گفت چنان
 غیب ندی من چنانستم و این بسیاریدم همین بسیار جدیده گفت تا امروز بچوید چری از
 کسی ندیده بودم بیرون آمدند و در بند از دور و راه آمدند بدانند در چهار سو ق مغان سال
 و قیقه بسیارند چنان چشمش افتاد بر ایشان شغره بگارس کرد و از چهار سو ق هر دو رسد بی چهار
 بر هم چید و از بر چشم منوه نمان شد چنان صد از دور دیدیم مایه میدهند و بدندان رسد ضعیفا
 ایستادند گفت کجا بروید گفتند میرودیم خانه بنا گفت چکی رواید چنان گفت هیچ بر سر
 چون شتار اویدم دست و لرزید و عاقبت شدم بسیار گفت اسم تو چیست گفت بنان از حیوانه
 کلیمن آنکه منچو رسیدم این است بسیار گفت ایند ختر من از بگو وصف و یا شنیده چنان
 شده است بنیوانت از خانه بیرون بیاید تا امروز خود را به بیرون رس بنان گفت ای کلیم
 تو گفت بیاید برویم در چهار سو ق بسیار گفت اگر در چهار سو ق باجم کسی از این ساسد و نیز
 برای برادر من بسیار دور است چنان گفت برادش گفت بسیار گفت کسی است که چون
 از دم تقیض بسیار چنان گفت پس کجا برویم بسیار گفت خانه ما چنان گفت ضعیفا شنید
 روانه نمود در چهار سو ق و گفت شراب بهجوری چنان گفت بی بنان شراب آورد و چنان رسان
 نمود و آنکه بهیچانست دست بگردان آورد و چنان شراب پیش کشید بنان گفت چرا
 بشکنداری گفت آنرا باید شراب خورد در رقص نمود است که بهیچ رسیده ایم لذت ببریم چنان
 گفت بسیار خوب لقمه نشسته بشو بخوردن تا در وقت برت گذشت قدری گفت
 در دمنده شراب رنجت داد بدست بنان و مشغول رقص شد و بند زجره خود را درین
 رقص بهفت کرده زده بود بنان هر با باز کرد و شش نور داشت بر جویست دید من نشانی
 دارد بر سینه این چه چیز است گفت عروس که کشیده ام نشسته هر کسی که رفت برگردد
 است اول خود کس نگر کرد بنان بهوش شد بسیار در دلا در دور دور داخل کرد و بخار و شفق دست
 بنان را محکم بست و در غن با دم بد ما شش چکانید بهوش آمد خود را در زجره بد گفت دستم که بسته
 تمام گفت هر دو این چینه است میخواستی که خدا التوی با این غلبه کرد و سوزی دارم دست بگو اگر گفتی

نورده می کشد گفت برامیخا نزا چه کردی و میرانشه را گنجی بردی گفت همه زلمه تنه ای گفت راست
بگو هر چه پسر ار کردی گفت بهیار از ارش نمود همه دل او را آنگونه اش کردند پرونده داد تنه ای گفت
بمنظر من نشان نمیدهد چنانچه را ببردی کرد و در هر بسیاری یاد نمود خوب است کار بد یاد کند بر
بود سواری بر سرش چادر در گفت کار نداشتند باش میگویم گفت در خانه میر حسین در سیاه چال
در نزد است تنه ای با سه دلاور بجای میر حسین رفتند و بر کس در آنجا نبود همه را پوشش کردند و
قضا کنیزی در رسید تنه ای چشمش بر او افتاد و بیج حلقش بر او گرفت که داد نزد گفت راستگو
این غولباشهارا یکی برو دست گفت فدایم کار نامه از گرشه بر پشت او زد که مانند مار بخورد و بچید
خودت داد بزند تنه ای خنجر را کشید گفت بگو که تره می کشم کینه گفت خبرم درم با بشی نشسته بودی
گو میر حسین بشعدان برداشت در وقت سیاه چال گفت سیاه چال کجاست گفت زیر پهلای
تخت است تنه ای اندر زیر تخت و پد پد بجز زد کینه زد کرد و ایند که برو تنه ای خنجر از دستش از پد
سوار بر شد و سیاه چال بزرگت تنه ای بجز را حسین گفت برو دست سوار می نزا با زنگ بر امیخا
روشنائی دید گفت در اینوقت بر سر آمده اند گشتن است با بخت گفت اگر گشته شویم آیا باشد
کسی مار بخت دهد میرزا محمد خان گفت اگر حسین چیزی بداشت حالا مار بخت داده بود که دلا
وران داخل شدند بهر امیخا چهار نفر را دید بازگفت در بخت گفت شما کیسند که آمده اید بروقت ما
میرزا حسین گفت نوجهای شاه عباس آمده ایم شما را بخت و بیهم اول میرزا حسین دست سوار میخا
باز نمود همه دست یکدیگر را مانند نمودند و بیرون آمدند تنه ای گفت بهر امیخا مراد بد است من از کس
میردم که مراد بینه شاه همراه بشید و خود از پیش آمد در خانه رسید بهر امیخا میرزا محمد خان گفت
است میر حسینز با بکشم بقرات میرزا محمد خان صلاح ندانست در بارگاه بهر امیخا آمد در بار
نمود بیرون آمدند و استند بروند بقلعه میرزا حسین گفت بیایند برویم از دست سوار بدست شما بدیم
آمدند منزل میرزا حسین بنا نهادت بهر امیخا داد بهر امیخا گفت لومار از دیدی گفت علی کج
گذشتند بود تعریف نمود بهر امیخا با کفنگ بنا نهادت سوار یک غلام داد گفت متوجه
باش و بقلعه رفتند هر چه خواست دلاوران را به قلعه برد قبول کردند رفتند بخانه بهر امیخا نیم
رفت بقلعه بعد از سیست روز دیگر بهر امیخا شرویده در پایش افتادند و از فوق کبر میگرددند
از میر حسین پوشش بود چون پوشش اندک گفت بروم سرفا در سیاه چال کیشم رفت دریا کینه زد کردان

نده اند داخل سیاه چال شدند بدید که بیت در خانه ولم جزایار لیس بخ الی در غیره دیار کرمانی
را از غنچه در محال چاکر زده که بچه و بر دم بیارگاه برخواست با صد و هشتاد امیر ایل تنس فرستاد



در بارگاه پشوا از تهنن که صبح شد برخواست با دلوران طباس میدان و بشهر آمدند پشوا از برانجی
تا صبح تا آنجا آمدند آنها را که در زویده بود و مجموع آمدند در بارگاه تهنن منتظر بود که برانجی بیفتد و پشوا
تهنن هم باقر لباس داخل شدند که دلوران در گوشه ایستادند برانجی آن بجا نپردشت و غده عنق نمود
که هیچ کوشید که برود کرد بهر انجان گفت خان لدریدین بخیر برانجی گفت ای نوالیت که پادشاه ندارد اگر کشت

من که اجا قزاقه پرسیدم گفت خود بتعلیش از شهر پوز نرفته اند بهر سخنان گفت میبینی من
 در سفر بودم یا در خانه بودم بطلب من چه کرده بودم ما نو بد رکور بگور اگر گفت خان لار را نوزده
 بودی سر حین که آنجا را دیدم مردن آمد در و بگفت اگر مناد فرزند او اندک فرزاد عا شید بر سر
 قزلباش بنده و بهر سخنان ما بعد از آن بارگاه پیرو شدند حسین نامدار چون این سخن شنیدند کس
 و افراسیاب او طلب نداد خود بر سر مردم در چهار سوئی کار جنبه ایستادم و بچهار سوئی بنیاد
 آمدند لی فرار گرفت و فرمود بطلب ازین طبع از زده که مددی او را همین شنید برست و صلاح بود
 دو لاوران سلاح پوشیدن در و سپهر اندک تهنان اول و از نو بدست بر دستاد و خورفت بچهار سوئی
 بر جا آمد داخل چهار سوئی شد فریاد بر آورد که اعدا است بجز افراسیاب گفت است دوست
 بجز چشمش خنار بر آرد امانی گفت که لیبستی گفت از بختی بیخاستی بفر از من کی بچار سوئی
 سیاید بر خیزه غنیم چه کند باز در از اجمع لفظ لم تا گوار آمد دست بنبضه شمشیر بر سر کشید و گرم شکار
 شده حسین نفره کشید و نفر از در کشتن از هم در بد و ناله زد و در غنیمت از بجان دور حین از کشتند بر
 بیست آرد میچان نفره کشید که با علی وصل کرد و چند نفر از پا در آورد و مشاعر استرگو کرد چون مار کشند
 از یکجا است بدر رفت و خود در رسانید بقلعه دقتی بود که بهر سخنان و امیران خوانش در طلال کبکوی
 حسین بودند و میگفتند آن حسین در این ولایت اسباب بر کشید که ما شد و گریه جماعت نشنان
 چونت میزدند که عا شید بر سر کسهای بگشتند زبان ما از جنه ما گذشت و گریه همه را از دم شمشیر بدیدیم
 حسین شنید گفت هرگاه خرد است نروم بر سر حسین دیگر و کوشالی مدسم که بهر سخنان از با کس
 برزند مرد روزگار بنامم و تند در مغاره خوابید و افراسیاب بر او با بند و بجا بود او پروخت حسین عمر
 سلاح گردید و آمد در پشت سوارت اگر دید و او زده هزار نفر کشید که یک میگفتند تهنان را ای نیاب که
 خود با حکرم برساند گفت بهر آنست که نزاره راه آت بر دم لباس واسطه را ازین بیرون آورد و
 با عجز سر کشید همه جا آمد تا به بجزه تو لادی رسید و او را مانند موم بهم سجده واسطه خود را پوشید و با نذر
 رفت و کردش میبود تا خود را بالای سده اگر رسانید دور ایهوش کرد و آورد در میان با عجز سر آورد
 پای او را بدخت بست و چند تر که از درخت سر از بر نمود و رفع بیوشی او را نمود اگر چشم باز نمود خود را
 بر درخت بست و بدو بکنفر چون اصل صلیق بالای سرو استاده دید حسین سلام کرد اگر جواب
 باز داد گفت سلوان بسب چه باشد و چه نا خدمتی نموده ام تهنان گفت ای اگر شنیده ام که کاشی بر

گویی

برگزسبهای غولپوش بجهت من که در این ولایت آمده ام در نزد خود فکر میکنی که این غولپوش چیست من گفتم
 باشند بقی شده عباس اگر تا امروز غولپوش چیست من کرده باشند و بجهت من بدنام شده اند و شما
 فرموده اید که فاشیه برگزسبهای آنها میکنند بجزکت با برون من صورت ندارد و اینرا گفت و همه
 طرزی بر دامن او نهادند و جوب را بلند کردند که بر او بر نهند اگر دست انداخت و امن او را گرفت و



گفت همه را از دین من برودار نه من بردن آورد گفت مرا با زکن که فرود خودم بیدین بر دین
 میروم و او را خودم داخل بارگاه میکنم تنهن گفت باید است ده ناخن شاد در آرم اگر گفت
 ده ناخن از شاه میخیزم به پالصد تومان که جوب نزی حسین چون چناندید گفت من جوب نوز
 به خورشید طماست بخشیدم بجهت او قسم اگر فرود امیرانرا بیدین بر امین نظر ستادی داور اول
 بارگاه مگردی کاری در این ولایت بکنم که در دستا نهاد باز که بنده حسین اگر در از دست باز نمود و تهری

نزد و جواهر حسین داد در وقت مجامع میر حسین و کردش میگردد و تا رسید با وی میر حسین آمد و در
 پیوستش کرد و او را بست و قدری تر که زدند و رفتند نزد میر حسین و او چشم باز کرد و خود را بست
 دید نگاه کرد و خود را در مقابل حسین دید گفت پهلوان دیگر چه تا خدمتی شده حسین گفت اینک طلب
 تقصیرم خان چه بود که اینها را از بارگاه معزول نزد میر حسین گفت من تا بچو خود ترا
 دارم فردی خدمت بگیر عرض میکنم که اینها را به بارگاه سیاه درستی برد این اوزده و صحرای هراری برودن
 به انداخت و ضرب و جوب تا کنان او را گرفت و بهر احوال از بارگاه نام داخل بارگاه کردند بهر احوال
 و اگر بخیران را نمودی بدانت علی شتم و در شب میایم سر ترا از بدنت جدا میکنم و رفت بر تو نگاه
 و پاسته است مشغولند روز شد که میر حسین از طلبید و در ششم بسیاری با و داد که این پنج از
 بهرم تا حال جانی از بهر احوال با غزلباش سرزده تو با جماعت نشین در بارگاه حرمزاده کی میکنی خیرین
 در محالست بجز بر اداعت اگر با امیران سوار شدن و میر حسین در پاکه نشسته و در عقبه فرستد چون
 بهر احوال دید با غزلباش استقبال نمودند و با اندام بسیار نمودند در عمارت اگر دست انداخت
 کردند بهر احوال و صورت او را بر سپید و نورانی نمود بعد از ساختی دست او را گرفته و سوار شد
 رو به بارگاه اندک هر کس بجای خود فرار گرفت بهر احوال و انت که کار حسین است و انت که بجز احوال
 زخم زد او را در مغاره تا چهل روز بجای او کشید تا زخم او خوب شد بهر احوال چون این مجت از
 حسین دید بسیار از او ممنون شد و حسین باز و بند عبد الله قطب شاه را که دو اوزده هزار تون تمام کرد
 بودند و حسین بخشید و او به بهر احوال و گفت در دور هرگاه میروی خوش آمدی آدم همراه کنم تا
 شاه بشهر برسد ند بهر احوال این سخن از حسین شنید گفت من و بار غیرم در خدمت شاه استم
 و از روی صدق سلا شد دست حسین را سپید و گفت پهلوان حواس نفس بفر تا بروم در شهر بسیار
 خود را به زمان خود بیاورم حسین قبول کرد و گفت بسیار بر دوزخه جناس را این کرده در ششم
 کرد و در وقت باید جلوس بهر دوری تا نزدیک شهر بروفت که در عده داد او را با در چون هنوز
 جمعی هم نرسایند بود فرمود تا چشمهای او را بستند و سوار فرقه جناس کرد و جلوس دادند شد تا کنار
 شهر رسیدند بسیار بهر احوال پیاده نمود و چشم او را باز کرد و گفت هر وقت که عده بدین خدمت
 تا برسم بهر احوال سه روزه داد و گفت بیانا همراه برویم بهر احوال داخل شهر شد و بسیار برکت
 آمد نمود بجای میر حسین از قضا بهر احوال در بارگاه نشسته بود که بهر احوال داخل شد چشم میر حسین بهر احوال